



ایستاده بر لبه تاریک قبر، لب‌ها را به دندان می‌گزد. در تاریکی شب غوطه می‌خورد و وجودش لبریز از وحشت می‌شود، تمام توانش را به کار می‌برد تا تعادل خود را حفظ کند و درون قبر کنده شده، سقوط نکند. قبر دهن باز کرده و منتظر طعمه است، نفس، نفس می‌زند و تاریکی تمام بخارهای نفسش را لبس می‌زند، صدای جویدن می‌آید، موش‌ها مشغول جویدن هستند. هزاران موش از قبر سیاه بالا می‌آیند و روی پنجه‌های پایش لول می‌خورند، ناخن‌هایش را می‌جووند بعد ساق پاهایش را و بعد تمام تنش، بوی خون تازه با صدای جویدن در هوا به هم گره می‌خورد به هر تار مویش، موشی آویزان است و حلقه چشم‌های عسلی‌اش درست مثل یک تخم مرغ عسلی جویده می‌شود. هل می‌خورد و درون قبر یله می‌شود، حالا همه آمده‌اند، صدای شش بچه قد و نیم‌قد که فریاد می‌زنند و صدای خانم جوانی که هر پنجشنبه سراغ قبر مادرش می‌آید را خیلی خوب می‌شنود، دست‌هایش را به طرف آنها دراز می‌کنند، فریاد می‌کشد، اما حتی خودش هم صدای خودش را نمی‌شنود، خاک‌ها روی سرش تلنبار و دهانش پر از خاک می‌شود. نفسش بند آمده همه چیز سیاه می‌شود، سیاه سیاه، از قبل هم سیاه‌تر. از خواب بر می‌خیزد و نفس تازه می‌کند.

این رؤیای شبانه‌آن زن است. زنی که هر شب می‌میرد و روز بعد ناخواسته بیدار می‌شود. زنی که اتاقش در دستشویی‌های عمومی بهشت زهرا واقع است و بیشتر عمرش را در همین اتاق می‌گذراند.

مرده آورده‌اند، این را صدای پیرمردی که بلند بلند قرآن می‌خواند هشدار می‌دهد، سیاهپوشان به دنبال تابوت روانند، عینک‌های دودی میان آفتاب گرم بعدازظهر سیاه‌تر به نظر می‌رسند و آنها با دستمال‌های سفید بقیه چهره را پوشانده‌اند. غم در هوا موج می‌زند.

اما این صحنه‌ها برای زنی که در کنار دستشویی‌های زنانه اتاقکی دارد و همانجا روزگار می‌گذراند، عادی شده است. با بوی تند مخصوص دستشویی‌های عمومی ناخودآگاه دستم جلوی دهانم می‌رود. پیدا کردن او کار سختی نیست، همان‌دم در نشسته درون اتاقکی و بی‌توجه به صحنه‌های بیرون مشغول شکستن کله قند است. یک کتری و قوری، گاز سه شعله، یک لحاف و پتوی نیم‌دار، گلیمی کهنه و ریش شده، چند بشقاب و لیوان، قابلمه کوچک، یک سفره پر از قند و قندشکنی که مدام روی قندها ضربه می‌زند، تمام دارایی این اتاق کوچک است.

میان اتاق نشسته و تکه‌هایی از قند را با یک ضربه قندشکن جدا می‌کند و کناری می‌ریزد و می‌گوید: «کار موش هاست، موش‌های لعنتی، تمام زندگی‌ام را برداشته‌اند، از دست آنها در امان نیستم، شب و روزم تلخ شده.» چشم‌های براق و شفاف و گونه‌هایی که هنوز طراوت خود را از دست نداده، چهره زن را جوان نشان می‌دهند، اما تارهای مویی که سپیدی‌اش به سفیدی قندهای شکسته شده است خبر از تلخی روزگار می‌دهند.

«حالا که پیر شده‌ام، اما جوانتر که بودم، رنگ و رویی داشتم. حالا با شش بچه که بزرگ شده‌اند و داغ شوهرم که جوانمرگ شد، قیافه‌ای برایم نمانده.»
چند سال است که اینجا کار می‌کنی؟
ده سال

روزی چند ساعت اینجا کار می‌کنی؟
از هفت صبح تا هفت شب.
فقط دستشویی‌های زنانه را می‌شوئی؟
نه، دستشویی مردانه هم که همین کنار است را باید بشویم.
زن‌های دیگری هم هستند که توی دستشویی‌ها اتاقی داشته باشند
و...

توی بیشتر دستشویی‌های زنانه اتاقک است. این اتاقک‌ها برای ما جای امنی است، از گرما و سرما در امانیم.»

بیرونم‌کنند. درخواست انتقال که جای خودش دارد، غسلخانه‌ای‌ها حقوق و مزایای بهتری دارند، حقوق من در ماه حدود ۴۰ هزار تومان است، آنها بعضی وقت‌ها حقوقشان به ۱۰۰ هزار تومان هم می‌رسد و عیدی و پاداش هم که می‌گیرند.

بچه‌هایت چه می‌کنند؟
تقریباً همه‌اشان بزرگ هستند، عروس و داماد دارم دخترم با نوه‌ام آمده با من زندگی می‌کند. شوهرش معتاد بود مجبور شد طلاق بگیرد.

بچه‌هایت درس هم می‌خوانند؟
نه، نشد که مدرسه بروند، مشکلات زندگی و بیماری شوهرم همه را درگیر خودش کرد، بیچاره‌ها نه فرصت مدرسه رفتن را داشتند و نه پولش را.
حالا چکار می‌کنند؟
خوب، فعلگی می‌کنند و کارگری، اما از همه‌شان راضی هستم، بچه‌های

این زن در سرزمین مردگان زندگی می‌کند

نسرین ظهیری

خوبی‌اند. اهل هیچ برنامه‌ای هم نیستند، به فکر من هم هستند، آرزویشان این شده که یک روز من پیششان بمانم و سر کار نیایم، اما این زندگی نگذاشت آب خوش از گلویشان پایین برود. یکی از دخترهایم عقد کرده است، از صبح تا شب فکر جهازش هستم، دختر بی‌جهاز عزت ندارد. جهازش را جور کنم خیالم راحت می‌شود.»

زن می‌گوید و بی‌آنکه به من نگاه کند، یکی‌یکی توالت‌های نه‌چندان تمیز را ضدعفونی می‌کند، زن‌های داغدار می‌آیند کیف‌های سیاه‌رنگ و چرمی را آویزان می‌کنند، عینک‌های دودی را بر می‌دارند، دستی به سر و رویشان می‌کشند و دوباره عینک‌ها را می‌زنند، کیف‌ها را بر می‌دارند و بی‌اعتنا به زنی که مثل سایه خشک و تکیده گوشه‌ای ایستاده، از کنارش رد می‌شوند.

زن که از کار فارغ شده، مشغول درآوردن دستکش‌های سوراخ و رنگ و رورفته می‌شود: «اینجا قطعه پولدارهاست، دیدی وقت تشییع جنازه هم قیافه‌اشان برایشان مهم است، انگار ما زن نیستیم، خیلی از اینها امروز اولین و آخرین باری است که می‌آیند سر قبر مرده‌هایشان، مرده‌ها را می‌گذارند، دنبال اثریه‌اش می‌روند، بعضی وقت‌ها آنقدر دیر به دیر می‌آیند که قبر مرده‌هایشان را گم می‌کنند چند ساعت این طرف‌ها علاف می‌شوند تا بالاخره قبر مرده بیچاره را پیدا کنند.

واقعاً همه اینجوری هستند؟

خوب معلومه که نه، خانم جوانی هست که بیست سال تمام مادرش در همین قطعه خاک شده هست، در این ده سالی که من اینجا هستم اگر تیغ از آسمون بباره محاله که پنجشنبه‌ها سراغ مادرش را نگیرد. اینقدر این جا آمده که با هم دوست شده ایم. یک ماشین گرانقیمت سوار می‌شه که گاهی هم مرا سوار می‌کند و این طرف‌ها می‌گرداند. به این می‌گن بچه. بچه‌ای که بهش نون حلال داده باشی، مرده آدم را هم فراموش نمی‌کنه...»

من به بچه‌هایم می‌گم که نان خالی بخورید اما گوشت و مرغ حرام نخورید. من سال به سال نمی‌تونم برای بچه‌هام گوشت بخرم، اصلاً قصابی‌های محله رو نمی‌شناسم، با سبزی و عدس و نون شکمشون رو سیر می‌کنم. ۴۰ هزار تومان حقوق، دیگه به گوشت و مرغ خریدن نمی‌رسه، اما وقتی مهمون می‌یاد، مجبور می‌شم سراغ قصابی‌ها بروم.» و زن حالا دیگر سکوت می‌کند. صدای کروکر موش‌هایی که زیر فرش و کنار پرده بی‌قواره پنجره مشغول جویدن هستند سکوت را می‌شکند، زن که انگار به شنیدن این صدا عادت کرده باشد،



چکمه‌های بلند و سیاه را بیرون می‌آورد و خسته روی فرش یله می‌شود: «نمی‌دونم این موش‌ها از جون من چی می‌خواهند؟ دارند زندگی‌ام را می‌جوند، از پششان هم بر نمی‌آم، شب‌ها توی خوابم چشمهام رو در می‌آرند...وقتی شوهرم مرد، آنقدر جوان بودم که می‌تونستم ازدواج کنم، اما نکردم، بچه‌هام، بچه‌هام...»

زن می‌گوید: بچه‌هایم و آه از نهادش بلند می‌شود و آرام به دیوار تکیه می‌دهد. «آدم به خاطر بچه‌هایش دست به هر کاری می‌زند»

قبر شوهرت همین جاست؟

همین جاست، بعضی وقت‌ها که فرصت کنم سری هم به قبرش می‌زنم، مرد بدی نبود، اما این آخری‌ها معتاد شده بود، من می‌آدمم اینجا دستشویی می‌شستم و او شب‌ها زحمتم را دود می‌کرد و به آسمون می‌فرستاد، هرچقدر گفتم که با پولش می‌تونیم بچه‌ها را به مدرسه بفرستی گوش نکرد، آخر هم سر همین کاراش، جونش رفت.»

دوست داری آینده‌ات چطوری باشه؟

هیچی، هیچی، دلم می‌خواد یک روز بیاد که دیگه نخوام کار کنم، برم توی خونه بشینم، اینجا دارم از ترس ذره ذره می‌میرم، همیشه باید حواسم جمع باشه، رفتم زیر کفشمو آهن زدم که وقت راه رفتن صدا بده و مرده‌های غریبه رو بترسونه، مرده‌های اینجا نمی‌تونند به داد یک زن تنها برسند.

نگاه می‌کنم به سمت سرزمین مرده‌ها، آنها که بی‌آنکه بخواهند، سرزمین زندگی را گذاشته‌اند و دیار مرده‌ها را انتخاب کرده‌اند. درخت‌های قطور و بلند این دیار سبزتر از درخت‌های تهران به نظر می‌رسند، زن همچنان پشت دستهایش را نگاه می‌کند. دستش به مواد شوینده حساسیت پیدا کرده و آنقدر آن را می‌خاراند تا زخم شود. کتری روی اجاق جوش آمده و هوای اتاقک را پر از بخار گرم می‌کند. کارگرهای نارنجی پوش زیر سایه‌های درختان بیرون از فضای دستشویی دراز کشیده‌اند و به آواز پیرمردی گوش می‌دهند.

مراسم خاکسپاری تمام شده و دیگر صدای قرآن هم به گوش نمی‌رسد. سیاهپوشان با ماشین‌های مدل بالا کم‌کم متفرق می‌شوند و چند ساعت بعد دسته‌ای گل سرخ پرپر شده تنها چیزی است که کنار قبر پیرمرد برجای مانده است.

زن می‌گوید: «این عاقبت همه ماست، پولدار و بی‌پول را می‌آورند اینجا و می‌روند، شاید قسمت من این بوده که تمام عمرم را توی قبرستون بمونم. زن هنوز هم قصد حرف زدن دارد، تازه سر درد و دلش باز شده و تیغ روی زخم‌های کهنه‌اش را باز کرده است وقت تنگ است، زن میانسال به خوردن چایی دعوتم می‌کند، اما صرف چایی در توالت عمومی با آفتاب بعدازظهر سازگار نیست. راه که می‌افتم، تابلوی بزرگی رو به رویم ظاهر می‌شود. «نمایشگاه و فروشگاه سنگ قبر» تنم مورمور می‌شود، یاد زن‌هایی می‌افتم که شب و روز میان سرزمین مردگان مجبورند چندش آورترین لحظه‌های زندگی را تجربه کنند.»